

از حرکات دکتر چیزی نمی فهمید ، پرسید مگر این بچه با شما نسبتی دارد ؟ فریدون گفت حالا موقع این صحبت نیست ، بعد همه چیز را برای شما خواهم گفت فعلا خواهش میکنم بفرمائید بینم آتای همسایه شما در منزل بود ؟ خانم گفت بله او در منزل بود و من بچه را بهزار حيله و تدبير از دست او گرفته بیرون آوردم . ابتدا او را نمیداد ولی بیپانه اینکه میخواهم بحمام بروم او را گرفتم . فریدون سری تکان داد و گفت بسیار خوب بفرمائید باهم برویم و مجدداً يك تاكسی صدازد و گفت بکلانتری ۲ برو . خانم که وحشت زده شده بود ، گفت برای چه مرا بکلانتری می برید . دکتر تبسمی کرد و گفت ، خانم ، نترسید بشما کسی کاری ندارد ، من فقط میخواهم مرا باچند نفر مأمور بخانه خود راهنمایی کنید تا آن مرد جنایتکاری را که در خانه شما پنهان شده دستگیر کنیم .

آن خانم وحشت زده گفت ، بچه مناسبت جنایتکار ؟ فریدون جوابداد او دو نفر را کشته و مخفی شده است و اکنون چنانچه ملاحظه میفرمائید فرزند مرا ر بوده بود تا باین وسیله پولی از من بگیرد و بعد هم کودک بیگناه مرا بکشد .

در اینموقع چون بکلانتری رسیده بودند ، خانم ساکت شد و باتفاق دکتر باطاق افسر نگهبان رفتند .

فریدون در چند جمله مختصر باو حالی کرد که بکنفر قاتل که مدتهاست اداره آگاهی در تعقیبش میباشد ، در همین نزدیکی است و باید دستگیر شود .

افسر نگهبان که جوان جدی و تحصیل کرده ای بود، فوراً چند نفر مأمور مسلح با فریدون همراه کرد. • براهنمائی خانم صاحبخانه مأمورین با جیب بطرف خانه اش رفتند. • همینکه بدر خانه رسیدند، طپانچه های خود را فشنگ گذاری کردند و چند نفر در اطراف خانه ایستادند، دو نفر هم داخل خانه شدند و پارچه باف را که با کمال بیصری منتظر برگشتن خانم صاحب خانه بود دستگیر ساخته و دست بندهای آهنین را بردستش زدند و او را در میان گرفته بطرف کلانتری بردند. • فریدون که خیالش از طرف آن جانی آسوده شده بود، از خانم صاحبخانه تشکر کرد و فرزند خود را برداشته بطرف منزل رفت. • هنگامیکه بدر منزل رسید، فکر کرد که اگر بچه را غفلتاً بنزد مادرش ببرد ممکنست شادی زیادی که از دیدنش باو دست خواهد داد برای جانش خطرناک باشد این بود که بچه را بدست یکی از مستخدمین داد و خودش بنزد هاید رفت. • او را دید که از شدت گریه چشمانش سرخ شده است ولی بمحض اینکه چشمش بشوهرش افتاد برای اینکه او را محزون نکند تبسمی ساختگی بر لب آورد، فریدون که متوجه موضوع بود از پاکی و صفای قلب هاید خیلی متأثر گردید و برای اینکه زودتر او را از غم و غصه نجات دهد، او را در آغوش گرفت و گفت، اگر الان کسی لیلی را برایت بیاورد باوجه خواهی داد. • هاید آهی کشید و اشک از چشمانش سرازیر شده گفت، جانم را هم اگر بخواهد می دهم فریدون خندید و گفت زود باش جانم را بده نالیلی را بتو بدهم؟

هایده نگاهی بفریدون انداخت و گفت، ترا بخدا از جگر گوشه ام خبری داری؟ اگر با قلب مادر رنج کشیده ای شوخی کنی بسیار شوخی بيموقع و نابجائی خواهد بود.

فریدون گفت، بجان تو شوخی نمیکنم، لیلی را شاید همین امروز ببینی، هایده بحال بهت زدگی عجیبی دچار شد و در عین حال که بشدت اشک میریخت بقیقه می خندید مدتی دچار اینحالت بود و هرچه فریدون سعی میکرد حالش را بجا آورد ممکن نمیشد، ناچار مدتی او را بحال خود گذاشت تا کم کم وضعش بهتر شد و حالت طبیعی خود را بازیافت. وقتی کاملاً حالش بجا آمد، گفت لیلی کجاست و چه کسی گفت که امروز او را بنزد من خواهد آورد؟

فریدون تبسمی کرد و گفت لیلی در همین نزدیکی است غصه نخور، خودم او را خواهم آورد هایده مجدداً نگاهی بفریدون انداخت و بالحن متضرعانه ای گفت: فری مبادا بامن شوخی کنی و دروغ یگویی فریدون قیافه ای جدی بخود گرفته و گفت مگر تا بحال چند مرتبه بتو دروغ گفته ام که اینطور نسبت بمن بی اعتماد شده ای؟ هایده که دید فریدون از گفته آخری او خوشش نیامد، گفت، عزیزم مرا ببخش مگر نمیدانی يك مادر غم کشیده قوه تعقل و منطق خود را از دست میدهد؟ من اصولاً نمی دانم چه میگویم. حالا بگو ببینم از کجالی لی را خواهی آورد.

فریدون گفت همین الان و بعد مستخدم را صدا زد مستخدم درحالتی که لی لی را در بغل داشت وارد شد، هایده همینکه چشمش باو افتاد بی اختیار خود را بآن سمت انداخت و فرزندش را گرفته شروع بپوسیدنش

کرد . بعد که قدری آرام گرفت ، فریدون جریان پیدا کردن لی لی و دستگیر شدن پارچه باف را برای او تعریف کرد .

هایده نفس راحتی کشیده و گفت حالا خیالم راحت شد و میدانم که دیگر کسی لی لی قشنگم را نخواهد ربود . زن و شوهر جوان تبسمی بروی یکدیگر کردند و زندگی شیرین و توأم باسعادتشان را که چند روزی تیره شده بود از سر گرفتند .

ار آشنای قدیم چه خبر؟	روزی در حدود ساعت ۸ بعد از ظهر فریدون کاملاً خسته و کوفته ، دست از
--------------------------	--

کار کشید و روی میز محکمه اش را مرتب کرد تا بمنزل برود ، ناگهان در باز شد و خانمی داخل محکمه گردید . همینکه فریدون چشمش باو افتاد . فوراً ناهید را شناخت و خاطرات تلخ گذشته در ذهنش حاضر شد ، ازدیدن ناهید روی را درهم کشید و بالاحسنی خنك و رسمی گفت ، خانم چه فرمایشی دارید ؟

ناهید تبسمی که کاملاً ساختگی بودنش معلوم بود بر لب آورد و گفت : آقای دکتر ، بادوستان قدیم اینطور روبرو نمی شوند ، راست است که نسبت بشما بد کردم من ولی فعلاً انتظار دارم که گذشته را فراموش کنید و مرا به بخشید .

فریدون هم بنوبه خود تبسمی ساختگی بلب آورد و گفت ، من هیچگونه رنجشی از شما ندارم و گذشته را هم بکلی فراموش کرده ام . ناهید گفت اگر اینطور است مرا از دست مرگ نجات دهید و در برابر فریدون بزانو افتاد و دامنش را گرفته بنای گریستن را گذشت ، فریدون

که از این حرکت ناهید چیزی نمی فهمید گفت، خانم منظورتان را نفهمیدم، ولی در هر حال اگر کاری از دستم بر آید با کمال میل برایتان انجام میدهم. ناهید گفت، دکتر، الان همه چیز را برایت تعریف میکنم. آن پیشرف، مقصودم منوچهر است، دو سال بعنوان نامزدی با من گرم گرفت و مانع از این شد که با تو یا یکی دیگر از صد نفر خواستگار که داشتم ازدواج کنم و بالاخره بعد از دو سال ناهید ساکت شد و دنباله حرفش را نگفت. فریدون برای اینکه زودتر خود را از شرش نجات دهد، گفت خانم خواهش میکنم زودتر حرفتان را بزنید، زیرا من باید بمنزل بروم.

ناهید با صدائی که از خجالت مرتعش بود، گفت بلی بعد از دو سال، این پیشرف مرا ترك کرد در صورتی که يك نطفه یکماهه از او در دل دارم! فریدون سری تکان داد و گفت اکنون میفرمائید بنده چکنم؟ ناهید گفت خیلی واضح است، چون از تو خجالتی نداشتم این بود که بنزدت آمدم تا این بارسنگینی را که آن مرد پیشرف بردوشم نهاده است از گردهام برداری. فریدون گفت مقصودتان اینستکه چنین را بکشم؟ ناهید با سر گفته او را تأیید کرد. فریدون گفت من هرگز چنین جنایتی نخواهم کرد. هاید به شدت بنای گریستن را گذاشت و گفت اگر پدرم بفهمد مرا خواهد کشت.

فریدون قدری فکر کرد و گفت من میتوانم بوسیله دیگری شما کمک کنم و آن اینستکه شما از منوچهر شکایت کنید و من شکایت شما را تعقیب میکنم وقتی منوچهر دید که باید بزندان برود، ناچار خواهد

شد باشما ازدواج کند ، ولی بهتر است قبل از اینکه از او شکایت کنید ، با او ملاقاتی کرده و موضوع را باز بگوئید .

ناهید گفت ، ولی او هیچوقت خود را بمن نشان نمیدهد ، اگر بمنزلش میروم میگویند نیست ، وقتی هم با او تلفن میکنم ، باینکه صدایش را میشناسم معذک ، خودش میگوید آقا تشریف ندارند .

فریدون فکری کرد و گفت مانعی ندارد ، من او را ملاقات کرده و با او تکلیف میکنم که بیاید و خطائیرا که نسبت بشما کرده است شخصاً جبران کند و اگر نکرد آنوقت شکایت کنید . ناهید دست او را گرفته بوسید و گفت دکتر واقعاً تو چقدر خوب هستی و قلب مهربانی داری من اکنون حس میکنم که در برابر تو يك موجود گناهکار و قسی القلب هستم و خیلی نسبت بتو بد کرده ام ، امیدوارم در آتیه بتوانم نیکبختی را جبران کنم و هر خدمتی از دستم بر آید برای تو و همسرت انجام دهم . فریدون که از وضع غم انگیز ناهید کاملاً متأثر شده بود ، گفت هیچ مانعی ندارد و من بشما مثل خواهر کوچکتر خود نگاه میکنم ، فعلاً بروید و فردا همین موقع بیایید تا نتیجه صحبتیم را با منوچهر بشما اطلاع دهم .

ناهید تشکر کنان از در پیرون رفت و دکتر هم پشت سر او پیرون آمده سوار اتومبیلش شد و بمنزل رفت .

صبح روز بعد همینکه بمحکمه آمد گوشی تلفن را برداشته بمنزل منوچهر که شماره اش را از ناهید گرفته بود تلفن کرد و او را پای تلفن خواست .

منوچهر گوشی تلفن را بر داشته پرسید شما کی هستید و چکار دارید؟ فریدون گفت، من دکتر... راجع بموضوعی میخواهم با شما مذاکره کنم، خواهش میکنم یا بمنزل بنده تشریف بیاورید یا وقتی تعیین کنید که من بمنزل شما بیایم. منوچهر گفت، هر وقت که میل داشته باشید میتوانید بنده را در منزل سرافراز کنید ولی آیا ممکنست بفرمائید بینم چکار دارید؟ فریدون گفت، بهتر است اجازه بفرمائید موضوع را حضوراً عرض کنم بنده امروز ساعت ۴ بعد از ظهر خدمت میرسم. خواهش می کنم آدرس منزل را بفرمائید. منوچهر آدرس منزل خود را بدقت داد و فریدون یادداشت کرد.

فریدون پیش خود تصمیم گرفته بود منوچهر را بهر قیمتی هست، قانع کند که ناهید را عقد کرده و باین وسیله لکه‌ای را که بر دامانش گذاشته محو سازد، تمام روز را باین فکر گذرانید.

ظهر موقع ناهار خوردن هم نقشه همین کار در سر می‌پروراند ولی یکی دو مرتبه‌ایکه هاید از او پرسید مشغول چه فکر هستی جواب درستی باو نداد.

فریدون ساعت ۴ بعد از ظهر با اتومبیل خود مستقیماً بدر منزل منوچهر رفت و همینکه شاسی زنك اخبار را فشرده مستخدمی در را باز کرده او را بداخل منزل راهنمایی کرد.

منوچهر در سالن پذیرائی انتظار او را داشت. همینکه چشمش بفریدون افتاد با کمال ادب باو سلام کرد و خوش آمدی باو گفته، او را بداخل سالن برد و روی میلی نشانیده، خودش نیز در پهلوئی او نشست.

ونگاه استفهام آمیز خود را باو انداخت .

فریدون گفت مثل اینستکه خیلی حوصله شنیدن مقدمات را ندارید ، منم چون فرصت ندارم . بهتر است بدون مقدمه وارد موضوع شویم . آقای عزیز ، همانطور که برای تمام جوانها اتفاق می افتد ، برای جنابعالی هم اتفاق افتاده که با دختر جوانی آشنا شده اید .

البته این آشنائی اگر بمنظور پی ریزی زندگی آتیه و ازدواج با آن دختر باشد ، چندان مانعی ندارد ولی اگر خدا نکرده قصد مرد ، گمراه کردن دختر جوانی باشد ، گناه غیر قابل عفوی است . من می خواهم راجع بناهید که قربانی آشنائی باشما شده است صحبت کنم . منوچهر که تاکنون با آرامش بسخنان فریدون گوش میداد ، از شنیدن نام ناهید رنگش سرخ شد و گفت آقا ، شما کیستید که بنخود حق دخالت در زندگی خصوصی بنده و ناهید را می دهید ؟

دکتر گفت ، من تنها کسی هستم که این دختر بیچاره از مراجعه بمن شرم نکرده و شرح بدبختی خود را با من در میان نهاده است ، و من بنزد شما آمده و از شما می خواهم که بدبختی او را جبران کنید .

منوچهر که خونسردی خود را بازیافته بود لبخند زنده ای بر لب آورد و گفت سابقاً زنی را باین اسم میشناختم . او يك زن هر جائی است و از ناحیه من چگونه ممکنست يك زن هر جائی لکه دار شود ؟

فریدون که از گفته منوچهر عصبانی شده بود ، گفت : شما دختر مردم را گمراه کرده اید و اکنونم با کمال بیشرمی باو تهمت میزنید منوچهر نگذاشت فریدون سخن خود را تمام کند و باتشدد باو

گفت من بیش از این حاضر نیستم وقت خود را برای موضوع بی اهمیتی تلف کنم و از جای برخاسته از سالن بیرون رفت • فریدون که دید، صاحبخانه باین ترتیب او را محترمانه از منزل بیرون کرده است، او هم بنوبه خود از سالن بیرون رفت و منزل منوچهر را ترک کرده بطرف محکمه اش راه افتاد • در آنجا عده ای از مرضایش در انتظار او بودند، بترتیب شروع بمعاینه آنها کرد، آخرین مریض که از در محکمه اش بیرون رفت، ناهید انگشت بر در زد و وارد شد •

فریدون از جای برخاسته تعارفی کاملاً رسمی با او بعمل آورد و اشاره کرد روی صندلی مقابلش بنشیند •

ناهید نشست و بانهایت امیدواری چشم بسدهان فریدون دوخت تا ببیند چه خبری برایش آورده است ولی فریدون با کمال یأس و نومیدی سری تکان داده و گفت بهیچ نحوی نتوانستم با او کنار بیایم و اکنون صلاح شما در اینست که از او شکایت کنید البته محاکماتی که در موضوعات ناموسی است بنا بقتضای شاکی کاملاً محرمانه صورت میگیرد و باعث آبروریزی نخواهد بود •

ناهید با صدای لرزان وضعیفی گفت، هر طور شما صلاح بدانید همان کار را خواهم کرد • فریدون باو گفت فردا صبح بیایید تا باینکدیگر بداد سرا برویم •

صبح روز بعد فریدون با اتفاق ناهید بداد سرا رفتند و ناهید شکایتش را روی اوراق رسمی نوشته بدفتر داد • فریدون گفت، دیگر ماندن شما در اینجا صلاح نیست، من شکایت شما را دنبال میکنم •

ناهید از او خدا حافظی کرده از آنجا رفت و فریدون اردفتر تحقیق کرد که شکایت ناهید بکدام بازپرس احاله شده است ، همینکه دانست شکایت نزد کیست ، بآن شعبه مراجعه کرد . اتفاقاً بازپرس از رفقای ایام تحصیلش بود و در دانشگاه خیلی یکدیگر را دیده بودند . فریدون بدون پرده پوشی کاملاً ماجرای ناهید را برای او شرح داد و بازپرس که جوان با وجدانی بود ، فوراً قرار توقیف منوچهر را صادر کرد .

فریدون بعد از اینکه دید کار بر وفق مراد پیش میرود از آنجا بمحکمه خود رفت . منوچهر در همان روز دستگیر شد و بزندان موقت منتقل گردید . ابتدا چون نمیدانست که او را بپه جرمی دستگیر کرده اند بمأمورین اعتراض کرد ولی وقتی باو ابلاغ گردید که بر اثر شکایت ناهید توقیف شده است چیزی نگفت و سر بزیر انداخته بطرف زندان موقت رهسپار گردید . منوچهر میخواست موضوع را از پدرش پنهان دارد این بود که از زندان موقت یادداشتی برای یکی از دوستانش نوشت ، تایید و از او ضمانت کند ولی چون بازپرس قرار توقیف برایش صادر کرده بود ، کفیل نپذیرفت .

منوچهر که از اول عمر بانهایت راحتی و تحمل زندگی کرده بود ناچار شب را در زندان بسربرد . فردای آن روز که دید مانند در زندان و بایکعده دزد و جانی هم خواب و خوراک بودن برایش از مرگ بدتر است ناچار از زندان برای پدرش پیغام داد که برای نجاتش اقدام کند .

پدر منوچهر که ۲۴ ساعت بود از پسرش اطلاعی نداشت همینکه خبرش را از زندان شنید سراسیمه برای دیدنش براه افتاد و پس از کسب اجازه از رئیس زندان بملاقات او رفت .

منوچهر در نتیجه ماندن یکشبانه روز در زندان کاملاً روحیه اش را باخته بود ، بمحض دیدن پدرش بنای گریه را گذاشت ، پدرش مدتی او را دلداری داد تا گریه اش قطع شده و پرسید بر ایچه ترا باین جا آورده اند ؟

منوچهر گفت بعلت شکایت بیجای یکدختر هرجائی . پدرش پرسید ، اسم ایندختر چیست ؟ منوچهر گفت ناهید دختر آقای شبانفر . پدر منوچهر از شنیدن سخنان پسرش روی را درهم کشید و گفت ، نسبت بدختر دوست من ، اینطور جسورانه صحبت نکن . بگو بینم چه کرده ای که ناهید از تو شکایت کرده است ؟

منوچهر که دید پدرش از ناهید طرفداری میکند سر را زیر انداخت و چیزی نگفت ، فقط با صدای ضعیفی گفت :

پدر ، اگر شما هم مرا گناهکار بدانید دیگر کارم تمام است و باید در همینجا بمانم . ناهید بکمک دکتر فریدون ، تهمتی بمن زده و مرا باینجا آورده اند . من انتظار داشتم که شما اقلاً از من حمایت کنید . پدرش گفت ، آخر بگو بینم چه شده است تا بعد اگر لازم شد از تو حمایت میکنم .

منوچهر باز هم از خجالت حرفی نزد پدرش گفت حال که چنین است همینجا باش تا من بروم موضوع را از دکتر تحقیق کنم . من او را خوب می شناسم و میدانم که بمن دروغ نخواهد گفت ، پدر منوچهر از

زندان بیرون آمده مستقیماً بمحکمه فریدون رفت و انگشت بر در محکمه
دکتر زده در را باز کرد .

فریدون بتصور اینکه یکی از مرضاست ، گفت در اطاق انتظار
تشریف داشته باشید تا نوبتتان برسد . پدر منوچهر گفت بنده مریض
نیستم و بعلت دیگری خدمت رسیده ام و خود را معرفی کرد . فریدون
همینکه دانست پدر منوچهر است از جای برخاسته با او دست داد و
یکصندلی برایش گذاشت تا بنشیند و مریضی را که مشغول معاینه اش بود ،
راه انداخته در را از پشت بست و گفت چه فرمایشی دارید ؟ پدر منوچهر
گفت امروز بمن اطلاع دادند که پسرم در زندان است . من برای دیدن
او رفتم بطوری که می گفت بعلت شکایتی که شما از او کرده اید او را
زندان کرده اند ولی هر چه کوشش کردم که علت شکایت شما را از او
پرسم چیزی بمن نگفت و فعلاً خدمت رسیده ام که اگر صلاح بدانید
موضوع را ببینده بفرمائید شاید توانستیم بطریق مسالمت آمیزی رضایت
خاطر شما را فراهم کنیم . فریدون گفت ، با اینکه بنده در این موضوع ذی
نفع نیستم ولی وجدانم مرا وادار کرد که در آن دخالت کنم ، بلی بنده
بناهید دختر آقای شبانفر گفتم که از پسر تان شکایت کند و بعد شرح
حال خود و ناهید و منوچهر را از روزیکه باناهید آشنا شده بود برای
پدر منوچهر تعریف کرد . همینکه سخن فریدون تمام شد ، پدر منوچهر
گفت ، واقعاً شما جوان باوجدانی هستید که بعد از آنهمه بی وفائیا و
بدی هائیکه از ناهید دیده اید باز هم از او حمایت میکنید و منم تصدیق
میکنم که تقصیر تمام این پیش آمدها متوجه پسر منست زیرا اگر او در

سر راه شما واقع نمیشد ، شما با هم ازدواج میکردید ولی او پس از این که ناهید را از دست شما گرفت ومدتی سر او را سرگرم ساخت و مانع از این شد که دختر بیچاره زندگی و سر و سامانی بگیرد ، دامنش را لکه دار کرده و با کمال نامردی ترکش گفت .

من از اینجا مستقیماً بزندان میروم و باو تکلیف میکنم که باناهید ازدواج کند ، اگر اینکار را نکرد ، او را از ارث خود محروم ساخته و سهمش را بناهید میبخشم . فریدون از پدر منوچهر تشکر کرد و آن پیر مرد بعجله از محکمه بیرون رفت .

یکی دو ساعت بعد مراسله ای برای فریدون نوشته و خواهش کرده بود که بابازپرش مذاکره کند تا قرار آزادی منوچهر صادر شود ، زیرا او قبول کرده است که باناهید ازدواج کند ..

فردای آن روز که ناهید میخواست برای دیدن دکتر و پرسیدن نتیجه شکایتش از او بمحکمه اش برود ، اول خیابان تجریش چشمش پدیر منوچهر افتاد که بطرف منزلشان میآید .

از ترس نزدیک بود روح از تنش پرواز کند زیرا فکر کرد ، که میخواهد پدرش را ببیند و موضوع را باو بگوید ، این بود که باتنی لرزان بنخانه برگشت و در اطاق مجاور سالن پذیرائی مخفی شد تا مذاکرات پدرش را با پدیر منوچهر بشنود طولی نکشید که هر دو وارد سالن پذیرائی شدند و بعد از رد و بدل کردن تعارفات معمولی ، پدیر منوچهر گفت ، بنده خدمت رسیده ام که خواهش کنم منوچهرم را سرافراز فرمائید و او را جزء فامیل خود پذیرید یا واضح تر بگویم او را بخدمتگذاری ناهید خانم مفتخر فرمائید .

ناهید که هیچ انتظار این صحبت را نداشت و از شدت ترس تصمیم گرفته بود از منزل پدرش فرار کند بشنیدن صحبت پدر منوچهر از فرط خوشحالی بی اختیار بنای رقصیدن را گذاشت •

شبانفر در جواب پدر منوچهر گفت بنده بسهم خود با کمال افتخار حاضرم منوچهر را فرزند و داماد خود خطاب کنم ولی در عین حال رضایت دختر و مادرش نیز شرط است، اجازه بفرمائید با آنها مذاکره کنم و فردا نتیجه را بعرض میرسانم •

روز بعد فامیل عروس رضایت خود را نسبت باین وصلت اعلام داشتند و ترتیب عروسی منوچهر و ناهید بکماک فریدون و پدر منوچهر و آقای شبانفر داده شد و چند روز بعد در باشگاه افسران جشن باشکوهی برپا کردند و ناهید و منوچهر را بیکدیگر سپردند •

هایده در شب عروسی باناهید آشنا شد و باینکه خاطرات تلخی از او داشته، گذشته را فراموش کرد و بایکدیگر دوست صمیمی شدند •

پایان



